



## از دریا دوری کن

صورت سوفی به شیشه‌ی پنجره‌ی تاکسی درب‌وداغان چسبیده بود. مچ دستانش با تکه‌ای طناب نایلونی کهنه، جلویش بسته شده بود. در چند ساعت گذشته، هر وقت خطاب به پشت سر راننده داد نمی‌کشید، طناب را می‌جوید. حالا دیگر خیلی دیر شده بود. می‌دانست تقریباً رسیده‌اند، حالا هر جا که می‌خواست باشد، چون جاده به آخر رسیده بود و مسیری قلوه‌سنگی را پیش گرفته بودند که کم‌کم به اقیانوسی پر از آب ختم می‌شد. تاکسی چنان سریع پیچید که سر سوفی به پنجره کوبیده شد.

سر راننده داد کشید: «می‌خوای این‌طوری بگشیم؟» امیدوار بود راننده پشیمان باشد که چرا خفه‌اش نکرده است. ساعت‌ها سرش داد کشیده بود

اما هر چه گفته بود، انگار از روی کت مشکی راننده می‌جهید و بی‌توجه پایین می‌ریخت. «می‌تونم راه‌های کم‌دردسرتی برای خلاص شدن از دست یه نفر رو برات بگم!»

سپس به روشی فکر کرد که احتمالاً راننده برای خلاص کردنش، استفاده می‌کرد؛ او را به خورد یکی از جانورهای دریایی گرسنه‌ای می‌داد که ساحل را اشغال کرده بودند. دوباره مشغول جویدن طناب شد، سعی داشت وانمود کند که برای این کار دیر نشده است. با بالا رفتن تاکسی از تپه، دریا دوباره در دیدرس قرار گرفت؛ دریایی به سیاهی و صافی و غلظتِ نفت. لحظه‌ای سوفی با طناب‌ها در میان دندان‌هایش مبهوت ماند، مجذوب آب شد که انعکاس ماه را بلعیده بود.

پدر و مادرش همیشه به او می‌گفتند به دریا زل نزنند اما می‌دانست فقط به این خاطر بود که آن‌ها مثل بقیه از دریا وحشت داشتند. تمرکز چشمانش دوباره برگشت و چهره‌ی خودش روبه‌رویش قرار گرفت. خراشی عمیق روی گونه‌اش داشت و موهای سفیدش به خاطر چسبیدن به صندلی کثیف و سیاه شده بود.

با خودش فکر کرد، شاید به سیرک فروخته شدم و فوراً جویدن طناب را از سر گرفت. مامان همیشه می‌گفت قیافه‌ام شیه آدم‌های عجیب‌وغریبه.

می‌توانست حس کند که الیاف پلاستیکی یکی‌یکی از جا در می‌رفتند اما به اندازه‌ی کافی سریع جدا نمی‌شدند. ترسی مبهم سر بلند کرده بود اما آن را سرکوب کرد. از آموزه‌هایش در مدرسه این بود که همیشه راه فراری وجود دارد، حالا گنج‌های قفل‌شده باشد یا حمله‌ای ترتیب‌داده‌شده از سوی پسری که یکشنبه‌ی پیش، سوفی دندان‌هایش را پایین ریخت. یک تاکسی که دیگر کاری نداشت.

از پنجره‌ی دیگر می‌توانست حاشیه‌ی شهری ساحلی و شلخته را ببیند. بیشتر پنجره‌ها و درهایش تخته‌پوش بود اما زمینی باز آنجا بود که در آن واگن یک ترن هوایی در بالاترین نقطه‌ی سقوط مانده بود و میان خانه‌ها آتشی‌هایی بزرگ و گهگاهی نور لامپ‌هایی به صورت نیمه‌پنهان به چشم می‌خورد. زباله جلو ساختمان‌ها روی هم انباشته شده بود و کیسه‌های کهنه و تکه‌های کاغذ توی باغچه‌ها در باد چرخ می‌زدند. اشکالِ طلسم دورنگهدارنده‌ی جانوران دریایی روی دیوارها حکاکی شده و کیسه‌های بزرگ شن، دل و روده‌شان را روی تمام جاده ریخته یا بی‌استفاده کنار مغازه‌ها و خانه‌های متروکه روی یکدیگر کپه شده بود.

در حینی که دندان‌هایش را روی طناب فشار می‌داد، چیزی بزرگ و درخشان به بیرون پنجره برخورد کرد. وحشت‌زده از جا پرید. اما آن شیء فقط پوستری رقصان در باد بود. به خودش گفت، /احمق نشو.

فقط یک نگاه کافی بود تا بفهمد چه چیزی روی آن پوستر است. آن پوسترها همه جا بودند، مثل قارچ در سرتاسر کشور پخش شده بودند. نقاشی آبرنگ نفرت‌انگیزی از جزیره‌ای زمردی با آسمان آبی و ابرهای پفی. پروانه‌های نادر و درختانی که به طرز مشکوکی شبیه آبنبات چوبی بود. بهشت تعطیلات خوش‌بیست و چهار ساعت در هر روز هفته.

پوستر از روی شیشه سر خورد و رفت اما تصویر هنوز در پشت پلک چشمان سوفی حک شده بود: سرزمینی جدید. همان جایی که والدینش رفته بودند تا زندگی تازه‌ای را شروع کنند و او را رها کرده بودند.

راننده پایش را روی ترمز کوبید. دستان به هم بسته‌شده‌ی سوفی روی پاهایش افتاد. با تقلا به حالتی قوز کرده درآمد؛ آماده بود بپرد و درگیر شود.

درحالی که راننده از ماشین پیاده می‌شد، سوفی گفت: «تا حالا کسی بهت گفته راننده‌ی افتضاحی هستی؟»

راننده نادیده‌اش گرفت، در آینه‌ی بغل ماشین به دندان‌هایش نگاهی انداخت و بعد در عقب را باز کرد و نیشخندی تحویل سوفی داد. قیافه‌ی کسی را به خود گرفته بود که می‌دانست قرار است خوش بگذرانند.

گفت: «می‌بینم که حسابی مشغول بودی.» به طناب جویده‌شده‌ی دور مچ سوفی نگاه کرد. «خیلی دیر شده. دیگه رسیدیم.»

- هر دختری که می‌دزدی، می‌اندازیش اینجا؟

- دیگه نه.

راننده به جلو خم شد و طناب را با چاقویش برید. «کارم با این شغل تموم شده. با پول قلمبه‌ای که بابا و مامانت بهم دادن، دارم به سرزمین جدید می‌رم.»

سوفی گفت: «نمی‌تونی بری. دیگه بلیت قایقی نمونه. هرگز نمی‌تونی از دریا رد بشی.»

- آخه تو چی می‌دونی؟ تو فقط یه دختر کوچولویی.

سوفی چانه‌اش را بالا کشید و گفت: «خب درواقع من دوازده سالمه.»

مرد با حالتی تمسخرآمیز گفت: «واااای!»

سوفی حمله‌ور شد، او را زمین انداخت و به سمت شهر دوید، تقلاکنان از میان فنس‌های تکه‌پاره و کپه‌ای از پوسته‌های صدف‌های خوراکی فاسدشده گذشت. راننده پشت سرش داد کشید و فحش داد. سوفی ناگهانی مسیرش را عوض کرد، به درون سایه‌ها شیرجه زد و پشت خانه‌ای که روی آن با جوهر ماهی مرکب گرافیتی کار شده بود، پنهان شد.

همه جا آرام بود. فقط دریا با وزش باد زیر لب غرغر می‌کرد.

نفسش را حبس کرد و اطراف را از نظر گذراند. شهر خالی بود؛ بیشتر ساکنان آنجا مثل والدینش تب دریا گرفته و فرار کرده بودند. کفش‌هایی

وسط جاده رها شده و پنجره‌های تمام خانه‌های کوچکِ رو به دریا پایین ریخته بود. پرده‌ها مثل زبانی درازشده از پنجره‌ها بیرون زده بود و بوی گنبدگی شدیدی از ماهی‌فروشی تخته‌پوش شده می‌آمد. این روزها همه جای کشور همین شکلی بود؛ پر از زباله و سرد و بی‌روح.

سوفی لحظه‌ای منتظر ماند، برای شنیدن صدای پا گوش تیز کرده بود اما چیزی نشنید. به آرامی چرخید، به دو طرف کوچه نگاه انداخت و از کناره‌ی ساختمان بیرون خزید.

صاف توی بغل راننده رفت!

راننده گفت: «سلام.» و تفنگی را به سمتش گرفت. مثل دیواری آجری راهش را سد کرده بود. فکر می‌کرد روبه‌رویی با تفنگ حس متفاوتی داشته باشد. فکر می‌کرد حرفی هوشمندانه برای گفتن داشته باشد. اما حالا حس می‌کرد که استخوان‌هایش آب شده‌اند.

به سمت ساحل راه افتادند؛ راننده درست پشت سر سوفی حرکت می‌کرد و اسلحه‌اش هم‌سطح با سر سوفی قرار گرفته بود. برای اولین بار در عمرش، راه فراری به ذهنش نمی‌رسید و فکر کردن به آن خفه‌کننده بود.

سوفی نتوانست جلو خودش را بگیرد و گفت: «باید بدجوری از من ترسیده باشی که تفنگ دستت گرفتی. اگه جای تو بودم، از خودم خجالت می‌کشیدم.»

مرد با خشم گفت: «اگه دهنتم رو نبندی، ازش استفاده می‌کنم.» هیچ راه فرار و هیچ جایی برای مخفی شدن وجود نداشت. پس به راهش ادامه داد، فلز سرد به گونه‌اش سیخونک می‌زد. همچنان پیش رفتند و دریا پیش رویشان گسترده شد؛ همان کابوس بزرگی که دنیا را اسیر خود کرده بود. سوفی تلاش کرد روی دریا تمرکز کند.

سوفی به خودش گفت، *واقعاً اون قدرها هم بد نیست*. اسلحه‌ای را که در حاشیه‌ی دیدش بالا و پایین می‌شد، نادیده گرفت. *نمی‌فهمم چرا همه این‌طور ارزش فراری هستن. زیباست.*

و همچنین تیره و مرگبار و حریص. گاهی با خود فکر می‌کرد شاید حق با مادرش بود که می‌گفت سوفی مشکلی دارد که دریا آن قدر زیاد جذبش می‌کند. *خب، به‌هرحال مردن در آب به طرز عجیبی به نظرش عالی می‌آمد.*

راننده گفت: «اگه دست خودم بود، یه جا حبست می‌کردم تا از گرسنگی بمیری.» انگار نیمه‌ی حرفش بود. سوفی فهمید که راننده حتماً چند دقیقه‌ای مشغول حرف زدن بوده است. «اما شانس باهات یاره، مامان جون و بابا جونت یه جا برات پیدا کردن که زندگی کنی و خودشون هم که رفتن پی زندگی تازه‌شون بدون تو. خوب نیست؟»

سوفی آن قدر شوکه شده بود که حرفی برای گفتن نداشت.

راننده پرسید: «گری؟ نمی‌خوای بدونی کجا داری می‌ری؟»

سوفی با خود فکر کرد، *به اعماق اقیانوس. برای خوابیدن با صدف‌ها و ماهی‌ها. خودش را از این افکار بیرون کشید.*

- کجا دارم می‌رم؟

راننده گفت: «به خونه‌ی روی گورته<sup>۱</sup>.» و به چیزی در وسط دریا اشاره کرد. سوفی چشمانش را باریک کرد. جزیره‌ای باریک و تیره که فقط اندکی در تاریکی دیده می‌شد، همچون ستون فقراتی خمیده در آب نشسته بود. درست در وسط جزیره، عمارتی عجیب و غریب قرار داشت. ماه بالای سر عمارت همچون گیوتینی در آسمان قرار داشت و امواج خروشان و سیاه زیر آن در تلاطم بود.

<sup>۱</sup> Catacomb Hill

سوفی تکرار کرد: «گورپه.» آسودگی در وجودش جریان یافت. نمی‌خواست او را بکشد. «چرا می‌رم اونجا؟»  
- نمی‌دونم. برام مهم نیست.

اما سوفی نمی‌توانست به آنجا برود، در حقیقت نباید به آنجا می‌رفت! باید از کشور خارج می‌شد، از این جنون و خشونت و ترس بزرگ از تب دریا دور می‌شد و قرار نبود آدم قلچماق اجیرشده‌ی تفنگ به دستی جلوی او را بگیرد. باید خود را به سرزمین جدید می‌رساند.  
اهمیتی نداشت که بلیت کشتی‌ای باقی نمانده بود. وقتی که به پورتموث<sup>۱</sup>، جایی که کشتی‌ها بودند، می‌رسید، به این موضوع رسیدگی می‌کرد.

با خود فکر کرد، من هر جور شده می‌رم اونجا. خشم، توده‌ی گزنده‌ی مداومی در وجودش، بدون هیچ هشدارِ سر بر آورده بود. پدر و مادرم رو پیدا می‌کنم و جلو در خونه‌ی جدیدشون می‌رم و مادرم رو تماشا می‌کنم که با دیدن من که به خاطر شنا کردن کل اقیانوس برای رسیدن به اونجا خزهِ دریایی و ماهی لای موهامه، غش می‌کنه!

مشت‌هایش را که تازه متوجه شده بود به درد آمده، باز کرد. سعی کرد لبخندی دلربا بزند اما لبانش به آن حالت عادت نداشت.  
به راننده گفت: «تو کارت رو انجام دادی. من رو از خونه دور کردی و جایی انداختی که فقط نپتون<sup>۲</sup> می‌دونه کجاست. چرا من رو همین‌طوری توی ساحل ول نمی‌کنی؟ برای هر دومون آسون‌تره.»  
- چون احمق نیستم.

راننده به خانه‌ی وسط جزیره اشاره کرد. «بدو بدو برمی‌گردی پیش بابا و مامانت. بله همین کار رو می‌کنی و این‌طوری اون‌ها می‌فهمن من کارم

<sup>۱</sup> - Portsmouth: پورتموث شهری است در جنوب انگلستان، واقع در استان همپشایر.

<sup>۲</sup> - Neptune: ایزد آب‌ها در اساطیر روم باستان.

رو انجام ندادم. تو فروخته شدی و من باید مطمئن بشم که به دست خریدار می‌رسی.» از حرکت ایستادند. به نظر می‌رسید هوا هم نفسش را حبس کرده است. «یه راه از بین آب هست که تا... هووووم...» به ساعتش نگاهی انداخت. «ده دقیقه‌ی دیگه پیداش می‌شه؟ پس بهتره عجله کنی.» سوفی برگشت تا نگاهی به آب بیندازد. دقت که می‌کرد، می‌توانست صخره‌ای صاف را تشخیص دهد که از ساحل تا درون دریا کشیده شده بود. مسیر جزر و مدی بود، از آن‌هایی که وقتی آب دریا بالا می‌آمد، دریا آن را می‌بلعید و آدم دیگر راه بازگشتی نداشت.

راننده گفت: «راه بیفت.»

سوفی ناخودآگاه گفت: «مجبورم کن.»

راننده آهی کشید و با تفنگش به کمر سوفی سیخونک زد. سوفی رو به راننده چرخید، هنوز فکر می‌کرد شاید بتواند راضی‌اش کند اما راننده بی‌قرار بود و دخترک ناگهان به قدرت قانع کردن خودش شک کرد. قدمی به عقب برداشت و باز قدمی دیگر. به سمت دریا پیش رفتند تا زمانی که آب پاشنه‌ی پاهایش را خیس کرد.

راننده گفت: «از اونجا خوشت می‌آد. جای جالبیه. یه خانواده‌ی کامل اونجا زندگی می‌کنن. پیرمرده خودش رو کشته و طوری خدمتکارها رو کشتن که انگاری از دستگاه سوسپیس‌سازی ردشون کردن. درسته. تو اولین نفر نیستی. یه کوچولو مشکل هیولایی دارن، به خاطر همین حدس می‌زنم تو رو به خورد دریا بدن. خب می‌دونی، شایعه‌هایی درباره‌ی مردم توی اون جزیره هست. می‌گن همه‌شون دیوونه هستن.»

راننده تفنگ را کج کرد. سوفی چرخید و با نهایت آرامشی که می‌توانست داشته باشد، به درون دریا قدم گذاشت. مسیر باریک به درون دریا، بسیار لغزنده بود و به احتمال قریب به یقین به هیچ‌کجا جز مرگ ختم نمی‌شد.



آب دهانش را قورت داد و برای بار آخر رو به ساحل کرد.  
گفت: «یادم رفت بهت بگم. صبح بعد از اینکه با مهربونی تمام، صورتم  
رو به کف ماشینت چسبوندی، زیر صندلی رو نگاه کردم و پولی رو دیدم  
که مادر و پدرم بهت داده بودن. شاید دست‌هام رو بسته باشی اما  
دندون‌هام رو یادت رفته بود.»

تکه کاغذی سبز و سفید به بیرون تف کرد و فقط به اندازه‌ای صبر کرد  
که ببیند دهان راننده از خشم باز مانده است و سپس به درون دریا دوید.  
شلیک گلوله‌ها، پشت سر سوفی به آب برخورد می‌کرد.





## به گورتپه فروش آمدید

سوفی با احتیاط در امتداد خط خیس صخره‌ای که دریا را دو نیم کرده بود، پیش رفت. می‌دانست موجوداتی شوم و ترسناک زیر پایش هستند، ماهی‌هایی به بزرگی وال، گرداب‌ها، گیاهانی دهان‌دار و حلزون‌های دریایی به بزرگی و کهنسالی خودِ سنگ‌ها. فقط باید خودش را به خانه‌ی روی جزیره می‌رساند اما وحشت فلجش کرده بود.

خودش را وادار کرد، راه بیفت. اما حالا که نصف راه را طی کرده بود، زانوهایش حتی خم هم نمی‌شدند. عجب /حمقی‌ام. چیزی وجود ندارد که ازش بترسم.

البته که وجود داشت. حتی اگر بدون خورده شدن به جزیره می‌رسید، تا وقتی که مسیر دوباره به درون آب برگردد، آنجا گیر می‌افتاد. هرگز به پدر و مادرش نمی‌رسید و آخرین کشتی‌ها بدون او می‌رفتند. حتی با تصور ترس‌شان در حین عبور از دریا، دلش آرام نگرفت. شرط می‌بندم همین حالا توی سرزمین جدید خودشون رو قایم کردن. ترسوها!

به ساحل نگاه کرد. تا کسی و راننده‌اش رفته بودند اما مسیر هم ناپدید شده بود. مثل زیبایی داشت پشت سرش بسته می‌شد. وقتی فهمید هیچ راهی جز راه رو به جلو ندارد، قفسه‌ی سینه‌اش به درد آمد.

خودش را مجبور کرد که به سمت جزیره حرکت کند. مسیر، پوشیده از خزه‌های دریایی خیس و لزج بود و هر بار که گامی برمی‌داشت، پایش می‌لغزید. بوی گندِ جلبک ترکیب‌شده با ماهی فاسد چنان شدید بود که باید برای تنفس دستی روی دهان و بینی‌اش می‌گرفت. سوفی درِاگرهای<sup>۱</sup> دریایی و ملوان‌های نامیرایی را به یاد آورد که پس از تاریکی شب در کمین بچه‌ها می‌نشستند. با سرعت بیشتری گام برداشت.

دریا دیگر آرام نبود و چنان موج برمی‌داشت انگار از اینکه کسی هست تا به بازی بگیرد، هیجان‌زده است. آب به پاهایش می‌خورد. سوفی روی خانه‌ی وسط جزیره تمرکز کرد، کوشید و وسعت دریا در دو طرفش را نادیده بگیرد. با خود گفت، اگه چیزی هم اینجا باشه، دمش رو دور دماغش پیچیده و ته دریا خواب هفت پادشاه رو می‌بینه. اصلاً حواسش به من نیست.

پای چپ، پای راست، لغزش، سر خوردن. جزئیات خانه آرام آرام داشت واضح می‌شد. به طرز هیولواروی بزرگ، ترسناک و تا مرز ویرانی، کهنه به

---

<sup>۱</sup> draugr - دراگرها در افسانه‌شناسی نورس به یک روح غول‌پیکر گفته می‌شود که در زیر آب کشته شده و جسم و روح آن زنده مانده است. همچنین این موجود عظیم‌الجثه بسیار ترسناک و وحشتناک است و افرادی که در آن زمان از طریق دریا سفر می‌کردند هرگز دلشان نمی‌خواست از قایق خود به آب نگاه کنند. این مخلوق هیولای انسان‌مانندی است که چهره‌ی آشفته و آب‌رفته‌ای دارد و بدن آن را جلبک‌های دریایی پوشانده‌اند. هنگامی که او ظاهر شود، جیغ یا فریاد بسیار وحشتناک و کرکننده‌ای می‌زند و در افسانه‌ها گفته شده که در هنگامی که دریا توفانی است، دراگر قابل مشاهده خواهد بود و هر کسی را که روی آب باشد نابود خواهد کرد.

نظر می‌رسید. چراغی در طبقه‌ی بالایی روشن بود. پای چپ، پای راست. حالا بهتر پیش می‌رفت و فقط برای لحظه‌ای احساس دلگرمی بیشتری کرد.

چیزی دید و وقتی جسمی تیره با حالتی قوس‌دار از بالای سرش رد شد، سرش را دزدید. شاخک‌های سیاه از دریای متلاطم برخاست و به سمتش خیز برداشت و به زمین جلو پایش ضربه زد. هیولاها! به عقب تلوتلو خورد، سکندری خورد و به درون آب افتاد. آب چنان سرد بود که انگار چاقو به بدنش فرو کردند. به زحمت خودش را بالا کشید، قوزک پایش گرفته بود و شش‌هایش کیسه‌های یخ شده بود.

اما اجازه نمی‌داد او را بگیرند؛ حداقل بدون جنگیدن نمی‌گذاشت. دندان‌هایش را به هم فشرد و در حالی که به سختی جلو می‌رفت، مشت‌هایش را بالا آورد، آب فوق‌العاده سرد دور زانوهایش را نادیده گرفت.

شاخکی خودش را به دور قوزک پای سوفی تاب داد. سوفی جیغ کشید و سریع آن را جدا کرد و غرشی همچون سقوط صخره شنید. سوفی دوید اما موجی از پشت سرش آمد و دریا با صدایی کرکننده به او ضربه زد. سوفی از مسیر کنده شد و درون آب شور افتاد.

کل دنیا وارونه شد. لحظه‌ای هنوز چشمانش باز بود و توانست آشفته‌بازاری از آشغال‌ها را ببیند؛ چمدانی کهنه که باز مانده بود، رشته‌ای مهره، عروسکی که بدنی ناقص‌العضو داشت. تقلا کرد که با وجود لباس‌های خیس و سنگین‌شده‌اش لگدزان به سطح آب برگردد. سطح آب خیلی خیلی دور بود. نزدیک بود حجم بزرگی از آب را وارد شش‌هایش کند. اولین گام به سوی غرق شدن.

و بعد به همان سرعتی که موج آمده بود، دریا او را مثل تکه آشغالی بیرون و کناره‌ی مسیر انداخت.

سوفی خودش را بالا کشید و به سمت خانه دوید. خانه مثل پیرمردی بی‌دندان نیشخند می‌زد. دریا اطرافش غوغا به پا کرده بود، چنان به جزیره می‌کوفت انگار سعی داشت آن را تکه‌تکه کند. درون حوضچه‌ی آبی شیرجه زد که داشت روی مسیر در حال محو شدن را می‌پوشاند. عمیق‌تر از آنچه بود که انتظار داشت و مجبور شد شنا کند. پایش به چیزی قلاب‌دار گیر کرد و در حالی که دریا داشت دوباره او را می‌بلعید، تند و سریع چکمه‌اش را از پا بیرون کشید و خودش را با تک چکمه‌ای به پا به جلو هل داد. موج بعد نتوانست سوفی را گیر بیندازد.

و بعد دوباره روی پاهایش ایستاده بود، مسیر با ماه سرد و فلزگون روشن شده بود؛ تکه‌های صدف شکسته زخمی‌اش کرده بودند. باد، آب روی پوستش را خشک می‌کرد و بدنش را به سوزش می‌انداخت. انگشتانش یخ زده، لباس‌هایش سنگین شده و چشم‌هایش تقریباً به خاطر نمک کور شده بود و بدتر از همه، کسی نور درون جزیره را روشن کرده بود و حالا سوفی نمی‌دانست به کجا فرار کند.

*اگه از این ماجرا جون سالم به در ببرم، اگه دوباره پدر و مادرم رو ببینم، قبل از اینکه بندازمشون توی آب، حتی اون‌قدر وقت پیدا نمی‌کنم که بخوان جیغ بکشن!*

اما می‌دانست برای هیچ‌کس مهم نیست آن‌ها چه کرده‌اند. این فکر باعث شد مشتش‌هایش را محکم‌تر درهم گره کند. مسیر به تکه‌سنگ‌هایی تیز کاهش پیدا کرد. راننده به او دروغ گفته بود. تنها راه فرار، غرق شدن بود.

رو به ساحل دوردستی کرد که از آن فرار کرده بود. دریا شادمانه به پاهایش آب می‌پاشید. چکمه‌ی دیگرش با بندهای باز شده پیش آمد، به پایش ضربه زد و ورجه‌ورجه کنان دور شد. تا چند لحظه‌ی دیگر زیر آب فرو می‌رفت.

داد کشید: «خب یالا!» دستانش را بالا برد. صدایش روی امواج بالا و پایین رفت و تقویت شده طنین انداخت. «ای جونورای بدبخت، بیاین و من رو بگیرین!»

آب به زانوهایش ضربه می‌زد. دندان‌هایش را که از تقلای قبلی لب‌پر شده بود، به هم سایید. سپس چیزی سرد به پشت گردنش ضربه زد و از وسط آب‌ها بیرونش کشید.

\*\*\*

سوفی چشمانش را به روی آسمانی همچون جوهرِ پاشیده‌شده باز کرد. احتمال داشت مدت زیادی خواب بوده باشد.

سرش زُقُزُق می‌کرد و بازوها و پاهایش دردناک بود. فقط می‌دانست باید از چیزی عصبانی یا وحشت‌زده باشد اما یادش نمی‌آمد چه چیزی. سرش را بالا آورد تا ببیند باقی بدنش سر جایش است یا نه. پیراهنی زشت تنش بود، همانی که همیشه پدر و مادرش مجبورش می‌کردند بپوشد. به دلیلی آن‌ها را ناراحت کرده بود. چه کار کرده بود؟

در خاطراتش جستجو کرد. قصه‌گو است. در لندن زندگی می‌کند. نه، زمانی آنجا بود اما دیگر خانه‌اش آنجا نیست. چرا؟

*سر راه / اتفاقی بودم.*

یادش آمد که مادرش او را مسخره و احمق صدا زده بود. عجیب و غریبی پر از قصه‌های به‌دردنخور. دختری که از پیراهن‌های دخترانه نفرت داشت و عاشق دردسرسازی و پوشیدن لباس‌های پسرانه بود. منظور خاصی از این‌طور بودنش نداشت، فقط این شکلی بود.

غلتی زد و نالید.

شاید به خاطر ظاهرش بود. در مدرسه بچه‌ها یواشکی نگاهش می‌کردند، آن‌ها تکه‌هایی از موهای بلند و به سفیدی برفش را با قیچی چیدند؛ البته تمام این‌ها مربوط به قبل از این بود که همه بروند و مدرسه

تعطیل شود. سومین باری که موهایش را چیدند، سوفی به همه گفت موهایش نفرین شده است و دیگر کسی به او نزدیک نشد. می‌توانست بدتر از این هم بشود. ممکن بود بفهمند پاهایش انگشت اضافه دارند.

قضیه چیز دیگری بود.

والدینش تب دریا گرفته بودند، بیماری همه‌گیر و وحشتناکی که همه را از آب می‌ترساند. ماهی آکواریومی‌اش دور انداخته شده بود. حتی فنجان‌های چای به اشیائی وحشتناک تبدیل شده بود. والدینش، گرفتار در جنگال تب، او را فروخته بودند تا بلیت رفتن به سرزمین جدید را بگیرند. راننده‌ی تاکسی را به یاد آورد و پرده از ابهام درون ذهنش برداشته شد.

*اونا عصبانی شدن و من رو به زور انداختن توی ماشین و بعدش...  
دریا و ماه شبیه گیوتین در آسمان. تفنگ و ماهی مرکب بدخلق.  
همینه.*

اطرافش را نگاه کرد. روی جزیره‌ی گورتپه بود که شیب تندی تا امواج داشت و ساختمان تیره و زشتی پشت سرش بود. خاطرات همچون آجری به او کوبیده شد، غلت زد و با ضعف روی علف‌ها بالا آورد. از اینجا، در حالی که گونه‌اش به زمین چسبیده بود، می‌توانست همه چیز را ببیند. خانه از سنگ‌های سیاه و خیس ساخته شده بود و در جایی که باید نودان‌های کله‌آزدری باشد، ماهی‌های سنگی و هیولاهای بازوچه‌دار چپ‌چپ به دریا نگاه می‌کردند. حداقل پنج طبقه داشت و به طرزی عجیب پهن بود. کل ساختمان با آن دیوارهای کج و سوراخ‌های بزرگ روی سقفش که علف از آن‌ها بیرون زده بود، طوری بود که انگار هر آن ممکن است به درون آب سر بخورد. همه چیز خزه‌پوش شده بود و بوی نافذ نا و کپک



به مشام می‌رسید. شبیه خانه‌ای فراموش‌شده در جنگل بود. به طرز وحشتناکی بزرگ و متروکه به نظر می‌آمد.

جزیره، جنگلی مملو از درختان زیاده از حد رشد کرده، انحنایی مثل بومرنگ داشت و در هر دو سمت سوفی گسترده شده بود. سوفی در باغ هرس‌نشده‌ی جلو خانه افتاده بود که در آن گیاهانی سیاه و شکننده به چشم می‌خوردند، انگار که سوخته باشند. تمام چیزهای جلو چشمش به سمت دریا متمایل بودند.

سوفی روی زانوهایش نشست و بعد وقتی دید چیزی در آن سو حرکت می‌کند، سرش را دزدید. صدای تلق‌تلقى می‌آمد، انگار فرغونی زنگ‌زده در باغ به حرکت درآمده بود و همچنین زمزمه‌ای آهسته به گوش می‌رسید، مثل رادیویی بود که هیچ‌کس به آن گوش نمی‌داد.

- تنها آدمایی که امشب می‌تونن از دریا بگذرن، آدمای مُرده هستن. دریا ظالمه و چنان دنبال‌شون می‌کنه که انگار یکی از اون جونورای حریصه. فکر می‌کنی کسی رو آوردن اینجا؟ فکر می‌کنی یه دختر دیگه برام خریدن؟

صدا قه‌قاهی سر داد، سرفه کرد و باز خندید. سوفی به سمت لبه‌ی ساحل خزید، خود را از میان بوته‌های خار ارغوانی بالا کشید و بعد دزدکی نگاهی انداخت. آنجا مردی مسن با پاهایی دراز که مثل پاهای عنکبوت باریک و دوکی‌شکل بود، ایستاده بود؛ سرش به صافی تخته‌سنگی می‌مانست. با کمک ابزار چنگک‌مانند غول‌آسایی که متصل به چوب ماهیگیری‌اش بود، در دریا ماهیگیری می‌کرد. پیرمرد با تقلا چنگ را که به موجودات درون دریا گاز می‌زد، نگه داشته بود.

\*\*\*

- یه جسد دیگه فرستادن که آقای اسکری<sup>۱</sup> بیچاره از آب بگیردش، این چیزیه که فرستادن و اون مجبوره تعظیم کنه و پاچه‌خواری کنه و وانمود کنه همه چی عالیه...

- هاااا فهمیدم، علیاحضرت ناو<sup>۲</sup>، نگران نباشید. اسکری عاشق مُرده به قلاب انداختنه.

سرفه‌ای دیگه از پیش آمد. «احمق‌ها.»

مرد که تماماً پوست‌واستخوان بود و با هر حرکت چنان قروچ‌قروچ می‌کرد انگار نمک‌سودش کرده باشند، جنگ را به چیزی در آب زد و ماهیتابه‌ای بیرون کشید. پیرمرد درست نزدیک به خط آب ایستاد و با دقت خشکی آن‌سو را نگاه کرد؛ به دودکش‌ها، ساختمان‌ها و مغازه‌های تخته‌پوش‌شده چشم دوخت.

زیرلب گفت: «نورهای قشنگیه.» سپس به ساعت جیبی صدفی زنگ‌زده‌اش نگاهی انداخت. «به‌زودی وقت غذاست، وای آررره، ماهی‌های خوشگل. من فراموش‌تون نکردم.» پارچه‌ای از جیبش درآورد و مشغول برق انداختن سنگ‌های تیزی شد که تقریباً سوفی را تکه‌پاره کرده بودند. سوفی به عقب خزید. جای شکی نبود که این مرد دیوانه‌ی زنجیری است. سوفی نگاهی به خانه انداخت اما به نظر می‌آمد در خانه نفوذناپذیر باشد.

پیرمرد گفت: «دختره بیدار شده.» سوفی وحشت‌زده روی برگرداند و دید پیرمرد راست و مستقیم به او زل زده است. «به گورتپه خوش اومدی. نزدیک بود تو رو به‌عنوان غذای ماهی دوباره پرت کنم توی دریا.» سوفی مانده بود چه کار کند، از لبه‌ی صخره‌ی ساحلی پایین رفت و روی کپه‌ی آشغالی فرود آمد که پیرمرد آن زیر جمع کرده بود. کنار

<sup>1</sup> Scree

<sup>2</sup> Battleshipness

کفش‌هایی پایین آمد که از هم شکافته و با نخ به یکدیگر متصل مانده بودند.

دخترک پرسید: «من مُردم؟» با پایي که درون کتری مسی فرو رفته بود، سعی کرد بایستد.

پیرمرد گفت: «از این چیزا خبر ندارم.» چنگ را از آب بیرون کشید.

- شما من رو بیرون کشیدین؟

پیرمرد مکث کرد تا ارزیابی‌اش کند، از پاهای کبودشده‌اش گرفته تا موهای سفیدش. سوفی با حرص چانه‌اش را جلو داد و زل زد.

سرانجام پیرمرد گفت: «شاید. البته بابتش تشکری ازم نشده. قراره اینجا به درد بخوری؟»

- نمی‌دونم چرا اینجا هستم. من رو دزدیدن و با تهدید تفنگ به اینجا کشوندن...

مکث کرد تا با سرفه مقدار بیشتری آب بیرون بریزد. حس می‌کرد کامیونی از رویش رد شده است.

- کفش‌ها کجاست؟

سوفی نگاهی به پاهایش انداخت. «دریا گرفتشون.»

پیرمرد کمی زبانش را جوید.

- آره، همچین کاری می‌کنه ولی تا حالا ندیده بودم کسی با جونورا حرف بزنه. بهتره حالا که بی‌پرس‌وجو ازشون گذشتی، باهاشون محترمانه رفتار کنی.

سوفی به پیرمرد زل زد. کوشید مکالمه را ادامه دهد اما شکست خورد. هیچ‌کس جز خودش هرگز طوری درباره‌ی دریا حرف نزده بود که انگار دریا می‌تواند صدایش را بشنود.

بالاخره سوفی گفت: «اسم‌تون چیه؟»

- علیاحضرت ناو، من رو فرمانده صدا می‌زنه.

- شما توی ارتش هستین؟

مرد گفت: «نه، این طوری صدام می‌کنه چون زیادی همه‌کاره‌ام. خدمتکار، سوفور، غذادهنده‌ی ماهی‌ها. اون قدرها خوب نیستم که مناسب ارتش باشم. اسمم اسکریه.»

- من هم سوفی سیکاو<sup>۱</sup> هستم...

پیرمرد بی‌دلیل داد کشید: «هاه!»

- ... و من باید این جزیره رو ترک کنم!

- باید صبر کنی. جزر و مد مسیر رو پنهان کرده و مسیر فقط حدود شش ماهی یک‌بار ظاهر می‌شه. الان فقط یه نفر می‌تونه از دریا رد بشه و شرط می‌بندم تمام ماهی‌های توی اون چیزِ خیسِ بزرگِ آبی‌رنگ، هیچ چشمداشتی بهش ندارن!

پاهای سوفی وا دادند و دخترک با تمام وزن، خودش را روی زمین ول کرد. با عصبانیت گفت: «حرف‌تون رو باور نمی‌کنم. حتماً یه راه برگشتی هست.»

پیرمرد تکرار کرد: «مسیر به این زودی‌ها بر نمی‌گرده. قایق‌سواری هم ممکن نیست چون قایقت درهم می‌شکنه. شنا هم نمی‌شه کرد. خیلی خطرناکه.» طوری به چوب ماهیگیری چنگک‌دار تکیه داد انگار عصا بود و چنگک سعی داشت پایش را گاز بگیرد. «من می‌دونم واسه چی اینجایی. علیاحضرت ناو، تو رو خریده که در وظایفم بهم کمک کنی. خوب نیست؟»

- چه وظایفی؟

- وعده‌های غذایی.

- اون تیکه‌اش که قراره من غذا باشم، شوخیه؟

اما اسکری راه افتاده بود، داشت در مسیر باغی جلو می‌رفت؛ زانوهای او بود که آن صدای فرغون زنگ‌زده را تولید می‌کرد.

<sup>1</sup> Seacove

سوفی داد کشید: «وایسا! این یعنی من... هی با شما هستم!» دنبال اسکری دوید، با تقلا از کناره‌ی ساحل بالا رفت، راهش را به‌سختی از میان خارهای زیادی رشد کرده باز کرد و روی علف‌های هرز سکندری خورد. قلوه‌سنگ‌ها تبدیل به سنگفرش و بعد هم پلکان شد. در تاریکی، مجسمه‌های نیم‌تنه با چشمان صیقلی و آبشارهایی از پیچک سیاه به جای موهایشان، خودنمایی می‌کردند. روی زمین استخوان پخش شده بود؛ استخوان‌هایی واقعی و بزرگ‌تر از بزرگ. یکی از آن‌ها زیر پایش غلتید. با صدایی کمی زیادی بلند با خودش گفت: «مشکلی نیست. این کاملاً عادی و خوبه.»

اسکری جلو در ایستاد. چشمانش همچون ماهی‌هایی خیس می‌درخشید. پرسید: «می‌خوای بیای داخل یا نه؟ تا ابد منتظرت نمی‌مونم که بخوای تصمیم بگیری. اگه گرسنه بشن، می‌آن دنبالت تا خودت رو بخورن.»

- جانورهای دریایی؟

صدای جیغی از دریا به گوش رسید و در انحنای جزیره انعکاس پیدا کرد. چشمان اسکری به سمت افق منحرف شد و سوفی فهمید که او نگران است.

دخترک مصرانه گفت: «فقط می‌خوام بدونم چطوری از اینجا برم بیرون؟»

- تا وقتی نریم داخل باهات حرف نمی‌زنم. اونا بی‌تاب شدن و منم دوست دارم پاهام رو برای خودم نگه دارم.

دسته‌کلیدی بسیار بزرگ را از جیبش بیرون کشید. چنان سنگین بودند که مرد را خمیده کردند. بین آن‌ها گشت تا کلید درست را پیدا کرد، بعد آن را درون سوراخ کلید چپاند و کلید را با هر دو دستش چرخاند. صدای بَم ساییده شدن بلند شد و در قبل از باز شدن لحظه‌ای لرزید. پشتِ در، جز تاریکی بی‌رنگ و بی‌انتها چیزی نبود!

سوفی گفت: «قرار نبوده من اینجا باشم.» در ذهنش قایق‌هایی را تصور کرد که بدون او به سوی سرزمین جدید می‌رفتند. از ته دل می‌خواست در را به هم بکوبد، روی برگرداند و به سوی دریا بدود.

اسکری گفت: «اما فعلاً که اینجا یی.» همان‌طور که در را باز نگه داشته بود، با پایش روی زمین ضرب گرفت. سوفی از روی شانهاش نگاهی به دریا و دوردست و شهر ویران انداخت. صدای غرش ضعیفی آمد و آب کف‌آلود شد.

سوفی گفت: «دارم می‌آم.»

از پله‌ها بالا رفت و تاریکی روی دو پا برخاست تا به او خوشامد بگوید. اسکری قبل از اینکه سوفی بتواند نظرش را عوض کند، شانهای دختر را گرفت و او را به جلو راند و در را پشت سر، به هم کوبید. در سکوتی مطلق و ناگهانی ایستاده بودند و هوا به سنگینی پتویی مرطوب بود. سوفی چنان حس تهوعی داشت که دلش می‌خواست دل‌وروده‌اش را بیرون بکشد.

صدای اسکری به گوش رسید که گفت: «از الان به بعد آگه پوستت رو دوست داری، بیرون نمی‌ری، مگه برای انجام کارت.» سوفی دستانش را بالا آورد اما چیزی نبود که دستش را به آن بگیرد، فقط فضای خالی حس می‌شد. «حتی از سوراخ کلید هم بیرون رو نگاه نمی‌کنی چون جونورای دریایی مثل شاهین حواس‌شون به سوراخه، با این فرق که اونا از شاهین هم باهوش‌ترن. آماده‌ای که خونه رو ببینی؟»

سوفی آماده نبود. نقشه‌های فرار در ذهنش به هم گره می‌خوردند اما نمی‌توانست آن‌ها را به نظم درآورد. احساس می‌کرد زبان در دهانش به خاک تبدیل شده است.

اسکری گفت: «زل زدن رو بس کن. من راهنمای گردش و این چیزام.»

- و بعد می‌تونیم حرف بزنیم؟

پیرمرد گفت: «آگه بخوای. اما نمی‌فهمم چه فایده‌ای داره.»

حتی ذره‌ای هم به پیرمرد اعتماد نداشت اما چاره‌ی دیگری هم برایش  
نمانده بود. بخشی از وجودش خوشحال بود که قرار نیست با شب مواجه  
شود.

سوفی گفت: «من آماده‌ام.»  
اسکری با کبریتی فانوس را روشن کرد و گردش بی‌نظیر آغاز شد.

